

# باغ

ماهنشمه کودکان و نوجوانان افغانستان

شماره ۳۴ - سرطان (تیر) ۱۳۹۳

قیمت در افغانستان ۱۰ افغانی در ایران ۵۰۰ تومان

- بزرگترین عید
- ولایت اُرْزَگان
- هنوز زنده است
- باغ رینا



پیامبر مهریان اسلام:

فرزندان خود احترام نمایید و خوب تربیت شان کنید، تا گناهان شما بخشیده شود.

سلام خداجان!

خدایا تو را شکر می کنیم که برای ما رنگ ها را آفریدی. به برگها رنگ سبز هدیه کردی به آسمان رنگ آبی دادی و به انار رنگ سرخ. خدایا اگر دنیا را سیاه و سفید می آفریدی آن وقت غذاها هم مزه ای نداشتند.

ای خدایی که هزار رنگ شاد برای ما آفریدی، رنگ زرد مریضها را بگیر و یک رنگین کمان سلامتی و آرامش به همه کودکان دنیا به خصوص کودکان بی پناه فلسطینی هدیه بده.



با غم با همکاری بنیاد فرهنگی هنری ملت منتشر می شود

صاحب امتیاز: موسسه فرهنگی ماه نو

مدیر

مسئول

مدیر

سرپر

سید

احمد

مدافع

حقوق

&lt;

# باغ

ترانه بسیار قشنگ خواند. بسیار هم تشویق شد. خواهاران هنرمند سحر، سنا و هما اکرمی هم ترانه‌های زیبایی را با نام «غزنه» و «قادصه» اجرا کردند. مهمانان جشن باغ هم با چک چک زیاد به آن‌ها آفرین گفتند. گروه سرود «فردا» هم سرود قشنگی را خواندند. دو تن از دوستان نوجوان شاعر شما به نام‌های مرتضی محمدی و یلدا حسینی هم شعر خواندند. به خاطری که برنامه‌های قشنگ زیاد بود، ببخشید تعدادی از آن‌ها یادم رفته است.

اما مقبول‌ترین قسمت جشن باغ که به یادم مانده، آن‌جایی بود که مجری برنامه از تمام کودکان حاضر در سالن دعوت کرد که بیایید و از جشن سه سالگی باغ، هدیه بگیرید. وقتی غنچه‌های باغ رفتند که هدیه بگیرند، من هم با آن‌ها رفتم و هدیه گرفتم، می‌دانید هدیه من چی بود؟ آفرین، لبخند دوستان شما. با خود گفتم: «کاشکی تمام دوستان باغ حاضر می‌بودند تا همه آن‌ها هدیه می‌گرفتند». بلی دوستان جای شما سبز بود. جشن سه سالگی باغ در روز ادبیات کودک و نوجوان به خوشی به پایان رسید. حالا به خاطر که شما نبودین، بخشی از سخنان مهمانان را در یک صفحه برای شما نوشتیم تا بخوانید. همچنین گزارشی تصویری جشن را هم ببینید. راستی جشن باغ، با مهمانی افطاری برای همه مهمانان به پایان رسید. در این روز کودکان حاضر در جشن بیشتر از دیگران خوش بودند. آن‌ها با لبخند می‌گفتند: «امروز تمام مهمانان کودک شده بودند. برای کودکان حرف می‌زدند. باغبان هم به همه کودکان و نوجوانان هدیه داد».

## بزرگترین عید

مرضیه حسینی

دوسستان باغ، عید تان مبارک.

نماز و روزه تان قبول. حتماً می‌دانید که عید فطر بزرگترین عید در کشور ماست. به احترام عید سه روز هم رخصتی است. مردم صبح عید را با رفتن به مسجدها و خواندن نماز عید شروع می‌کنند. آن‌ها از اینکه توانسته‌اند یک ماه را با خوبی و خوشی بندگی خدا را نموده‌اند خدا را شکر می‌کنند. پس از آن دید و بازدیدها شروع می‌شود.

رسم است که خانواده‌ها اول به خانه فامیل‌هایشان بروند که عزادار هستند و یا بیمار دارند. شیرینی تحفه می‌برند و فامیل‌شان را دلداری می‌دهند. در روز عید کلان‌ها به کوچکترها عیدی می‌دهند. همه کالای نو می‌پوشند. کوچکترها در کوچه‌ها و میدانی‌ها با شادی و خوشحالی بازی می‌کنند. چند روز مانده به عید بازارها پر از جمعیت می‌شود. مردم می‌روند تا برای روزهای عید خوارake و کالای نو بخرند. هر خانواده با کلچه، نُقل بادامی و سیمیان در روزهای عید از مهمانان شان پذیرایی می‌کنند.

عید فطر و رخصتی سه روزه فرصت بسیار خوبی است که خانواده‌ها دور هم جمع شوند. با هم به جاهای سرسبز و خوش آب و هوای میله بروند.





## جشن سه سالگی باغ

جعفر واعظی

محمدصادق دهقان، مدیر خانه ادبیات افغانستان: ما آدمبزرگ‌ها گرد هم آمدہایم که جشن سه سالگی مجله باغ را برگزار کنیم. از زمانی که مجله «سراج الاطفال» در کابل منتشر می‌شد حدود یک قرن می‌گذرد اما تلاش‌هایی که در طول این سال‌ها برای فرهنگ سازی کودک و نوجوان انجام شده است بسیار اندک بوده است. بی‌شك نقش مجله‌هایی مانند «باغ» بسیار مهم است و باید تلاش کارگزاران این مجله را ارج بنهیم.



جواد محقق، شاعر و نویسنده: ادبیات کودکان ایران هم مانند ادبیات کودکان و نوجوان در افغانستان سابقه طولانی ندارد. اما چهره‌های خوبی در این سال‌ها زحمت کشیدند. هم در بخش شعر کودک و هم در بخش داستان کودک کارهای خوبی منتشر شده است. توصیه ما به دوستان افغانستانی این است که ادبیات کودک را جدی بگیرند. چرا؟ چون در کشوری مانند افغانستان که نیاز زیاد به گسترش سواد خواندن است، ادبیات کودک می‌تواند قدرت خوانش نوسوادان را به شکل جدی بالا ببرد.



اسدالله شعبانی شاعر و نویسنده کودک و نوجوان: خوشحالم که از طریق مجله باغ با کودکان افغانستانی در ارتباط هستم. دوست دارم روزی برسد که در کابل و در حضور کودکان افغانستانی شعر بخوانم.



کمال شفیعی شاعر و نویسنده کودک و نوجوان: ای کاش صلح، دوست داشتن و مهربانی کلمه بود و می‌توانستم به همه کودکان و نوجوانان آن را هدیه کنم، بنده در کوچه باغ شما قدم زدم و این فرصت را نیز دوست خوبیم «سرور رجایی» و همکارانش برایم فراهم آورده‌اند. فرقی نمی‌کند که کجا باشیم و همیشه می‌خواهیم که صلح و آرامش را بهم داشته باشیم. آرزویم این است که کودکان افغانستان دائماً در صلح و آرامش زندگی کنند.



# سفرهای باغ ولایت ارگان

باغبان



سلام، خوش آمدیدن، من ارگان هستم. از ولایتهای خیلی قدیمی افغانستان. از بس که عمر مطولاًی شده خودم هم دقیقاً نمی‌دانم چند ساله هستم. ولی سنگ نوشه‌هایی که از من کشف شده است نشان می‌دهد، دو هزار سال پیش هم بوده‌ام.

تقریباً در مرکز افغانستان هستم. با قندهار و غزنی همسایه هستم. راستی اسم دایکندي را شنیده‌اید؟ شاید هم خودتان اهل آنجا باشید. زمانی من و دایکندي باهم یک ولایت بودیم. ولی در حال حاضر دایکندي خودش یک ولایت مستقل شده است.

مردمانم به زبان پشتو و فارسی گپ می‌زنند. بیشترشان هم از قوم پشتون است. سال‌ها از ولایتهای مهم کشور بودم ولی حدود ۱۵۰ سال پیش پادشاه ظالمی به نام عبدالرحمن خان آسیب‌های بسیاری به جان من و جان مردمم زد. در بین من و مردم خوبم جدایی انداخت. از آن زمان به این طرف خیلی کم روی خوشی‌ها را دیده‌ام. همین است که پس مانده‌ام. فابریکه





صنعتی در من دیده نمی‌شود. سرک‌های کلان و پخته ندارم. آثار تاریخی زیادی هم دارم که تا هنوز کسی بر روی آن‌ها تحقیق نکرده است.

دهقان‌های مهربانم، در خاک من بیشتر گندم و جواری کشت می‌کنند. من هم کوشش می‌کنم با کمک خدا از آفتاب و بارانی که از آسمان می‌گیرم، گندم‌های خوب به مردم مهربانم پس می‌دهم.

خامک‌دوزی، قالین‌دوزی و گیلیم‌دوزی و ... از هنرهای محلی مردم زحمتکشم است که بسیار رواج دارد. در طول این سال‌ها خاطرات تلخ و شیرین زیادی دارم. بعضی‌های شان را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. مثل خاطره چهل دختران. بعضی‌ها می‌گویند این خاطره یک افسانه است. سال‌ها پیش وقتی دشمنان به جان من و مردم حمله کردند، چهل دخترک بی‌پناه که جایی نداشته‌اند به بالای کوه می‌گریزند. از کوه بالا می‌رونند و بالا می‌روند. دشمن هم پشت سرشان می‌رود. دخترک‌های نترس که هیچ چاره برای شان نمی‌ماند دست به دست هم می‌دهند و از بالای کوه به سمت پایین پرواز می‌کنند. تا سال‌های سال پدران و مادران این خاطره را برای فرزندان شان نقل می‌کردند. هنوز هم خیلی‌ها این خاطره را نقل می‌کنند. این خاطره را هیچ کس فراموش نمی‌کند. حتی دشمنانی که دخترکان را تا بالای کوه تعقیب کردند. از ماجراهای پرواز آن‌ها وحشت کردند. از ترس گریختند. هنوز هم از یاد آوری آن می‌ترسند. می‌گویند افسانه است.



# هنوز زنده است

(اوی: محمدحسین هاشمی)

سال ۱۳۵۸ بود، از جبهه

میدان شهر به کابل می‌رفتم،

پیش از آن که به میدان شهر برسم،

تمام مدارک جهادی را پاره کردم که دست

دولتی‌ها نیفتند. اما یک نامه در جیب بالایی کرتی من

مانده بود. در تلاشی میدان شهر وقتی مامور تلاشی دستش

را در جیبم انداخت، همان نامه به دستش آمد. نامه را که دیدم.

زبان بند آمد و هیچ گپ زده نتوانستم.

با صدایی شبیه فریاد پرسید این نامه را برای که می‌بری؟

ناخواسته گفتم: از غلام عباس است.

در کجای کابل زندگی می‌کند؟

آهسته گفتم: پل سوخته.

چه کاره است؟

سبزی فروشی دارد.

از میدان شهر مرا به فرقه ۷ قرغه فرستادند. در آن جا هنگام تحقیق می‌گفتند: «به نفع توست که

جای غلام عباس را نشان بدھی!» یادم بود که در «پل سوخته» چند تا دکان همیشه بسته بودند.

شب‌ها گادی‌وان‌ها اسبشان را آن جا می‌بستند. فردای آن شب چند نفر لباس شخصی مرا به

پل سوخته برداشتند، تا غلام عباس را نشان‌شان بدھم. هفت، هشت نفر از ماموران امنیتی مسلح، بالباس

شخصی مرا حلقه کرده بودند، وقتی در پل سوخته رسیدیم، یکی از همان دکان‌های بسته را نشان

دادم و گفتم: «غلام عباس در این دکان کار می‌کند» یکی از آن‌ها گفت: «منتظرش می‌مانیم. ولی

هر کسی از اشاره را شناختی، به ما بگو تا دستگیرش کنیم» با این گپ خیلی نگران شدم، چون

در جایی مرا ایستاد کرده بودند که رو بروی مدرسهٔ جامعه‌الاسلام بود. آن زمان مدرسه

جامعه الاسلام، پایگاه مرکزی و انبار اسلحه ما بود همچنین محل رفت و آمد شخصیت‌های مهم جهادی. نگرانی بیشترم از این بود که کسی از دستگیری من خبرنداشت، هر لحظه ممکن بود دوستان و همزمانم بررسند و با من حرف بزنند و گرفتار شوند. اگر آنجا می‌ماندم امکان داشت خیلی از دوستان و همزمانم دستگیر شوند. بر خدا توکل کردم و تصمیم گرفتم که به مرگ پناه ببرم. شهادتین را خواندم و گفتم «خدایا این مرگ را شهادتم قرار بده! خواستم بدم، اما نتوانستم، پاهایم توان دویین را نداشت. می‌خواستم خودم را زیر موثر بیندازم، بهتر از آن بود که چند نفر بی‌گناه به خاطر آشنایی با من دستگیر شوند. به سرک رسیدم و خود را پیش موتري انداختم. راننده بربیک سختی گرفت که صدایش همه را وحشتزده کرد. فحشم داد. ماموران آمدند و مرا سر جایم بردنند. ولی نفهمیدند که قصد خودکشی دارم. بعد از چند دقیقه، سرپل سوخته را نشان دادم و گفتمن یکی از آن‌ها آن جاست. مرا به آن جا ببرید به طرف پل رفتیم، یکی از آن‌ها پیش‌تر از من راه می‌رفت و رفاقتیش از پشت سر مواظیم بودند. قومندان‌شان چند قدم پیشتر می‌رفت. بالای پل که رسیدیم، از بالا به زیر پل سیل کردم. سنگ‌های خُرد و کلانی را دیدم که داخل آب بودند. با خود گفتمن از اینجا اگر کسی به پایین پرورد هیچ رقم نمی‌شود. ولی می‌ترسیدم. آب کمی جریان داشت و دریا خشک به نظر می‌رسید. تصمیمیم را گرفتم و با یک حرکت سریع دست‌هایم را به دیواره پل گذاشتم و با یک خیز خود را با سر به زیر پل انداختم. معلق زنان پایین می‌آمدم و در همان حال گفتمن خدایا خلاصم کن. به کف دریا که خوردم، بی‌هوش شدم.

با صدایی که می‌گفت «هنوز زنده است» به هوش آمدم. وقتی مرا به بالای پل می‌بردنند، باز بی‌هوش شدم. در همان حال مرا دویاره به فرقه ۷ قرغه بردنند. خدا را شکر کسی به ناحق آن روز دستگیر نشد.



# رفیقی برای چوچه‌گک مرغنم

سید مدقق

پدرم اول هیچ نگفت. بعد که سر دستَرخوان نرفتم سرم قهر شد. گفت: «هوش خودت را می‌گرفتی دروازه مرغانچه را خوب بسته می‌کردی». دهانم را باز کردم چیزی بگویم که گلویم سوت و آب دیده‌ام روی صورتم سرازیر شد. پدرم گفت: «ای بی غیرت!»

دویده رفتم مائین حویلی. تاریک بود و چپلکم را پیدا نکردم، زمین هنوز از آفتاب روز گرم بود. رفتم نزدیک باعچه و صورتم را چسباندم به توری‌های دورتادور باعچه که پدرم آن را گرفته بود. چوچه‌گک زرد‌تنها و لاغرم را دیدم که سرش را بین دو بال خود گرفته بود و خوابیده بود. چند مورچه‌ی کوچک در بین خاک‌های باعچه نرم و آهسته این سو و آن سو می‌رفتند. اگر پدرم به «اوستاحسن» می‌گفت که برایم یک مرغانچه‌ی خوب جور کند، حالی چوچه مرغنم تنها نشده بود. مثل همانی که اوستا حسن برای بچه‌اش «لطیف» جور کرده بود. مقبول و محکم. روزی که رفته بودم بالای بام کلان خانه‌شان کاغذپران بازی کنم دیدمش. داخلش هم پر از چوچه‌های رنگ رنگ بود. حتی نتوانستم شمار کنم. ولی پدرم خودش دورتادور باعچه را سیم توری گرفته بود و نامش را مرغانچه مانده بود. چه مرغانچه‌ای! یک شب که خواب بودیم پشکی آمده بود و خاک‌های باعچه را با چنگ خود کنده بود و از زیر سیم توری یکی از دو چوچه‌هام را برد بود. حتمی تا حالی او را خورده است. چوچه مرغ بیچاره‌ی من! سرم را نزدیکتر بدم و گفتمن: «صبر کن، پیسه‌دار که شدم، می‌روم بازار پرنده فروشی یک رفیق دیگر هم برایت می‌خرم.» چوچه مرغنم سرش را از بین بال‌هایش بیرون آورد و گردنش را کج گرفت. انگار که به حرف‌هایم گوش می‌کرد. دروازه‌ای اتاق غیژ صدا کرد و مادرم سر خودش را از بین آن بیرون آورد. گفت: «حمزه! بچیم بیا که نات خش.»

باز به چهار طرف سیم توری خوب سیل کردم، به داخل باعچه راه نداشته باشد. با بی‌میلی به سمت مادرم رفتم و گفتمن: «اگر می‌فهمیدم چوچه‌گک تنها می‌شود پول‌هایم را کاغذپران نمی‌خریدم. حالی پدرجانم هم پیسه نمی‌دهد.» مادرم گفت: «پدرت که بخیلی نمی‌کند. اگر پیسه داشت، همان اول به اوستاحسن می‌گفت یک مرغانچه چوبی جور کند.» همراه مادرم داخل خانه که رفتم دیگران نان‌شان را خورده بودند و پس نشسته بودند. پدرم با چوب گوگرد بین دندان‌هایش را می‌کاوید و اخبار تلویزیون را گوش می‌کرد. تا شب موقع خواب حتی یک کلمه هم گپ نزد. شب چند باز از خواب پریدم و از پشت شیشه به باعچه سیل کردم.



آفتاب، سایه‌ی دیوار را روی باغچه انداخته بود. خودم را نزدیک باغچه رساندم، گنجشک‌های پرس و صدا از بین شاخه‌های درخت انجیر پریدند و رفتند. چوچه‌گکم با پاهایش خاک‌های باغچه را زیر رومی کرد و نوکش را به زمین می‌مالید. سیم توری را بالا زدم و دستم را دراز کردم تا چوچه‌گکم را بگیرم. چوچه‌گک گریخت گوشه‌ی باغچه. بیشتر خم شدم و گرفتمش.

تکان خورده نمی‌توانست. با خودم فکر کردم کاش باغچه‌ی ما هم مثل مرغانچه‌ی لطیف بود. لحظه‌ای چوچه را بین دستانم گرفتم و نازش کردم. چشمانتش را بسته بود و بدنش کمی می‌لرزید. چوچه‌گک را پس سرجایش گذاشتم. رفتم داخل خانه

و از بین کالاهایم در الماری، کورتی‌ام را بیرون کشیدم و پوشیدم. کاغذپران سبزرنگم را هم از بالای الماری برداشتم. مادرم که دستران را پاک می‌کرد گفت: «در این گرمی، کورتی را چی می‌کنی؟» چیزی نگفتم. به دروازه نرسیده بودم که گفت: «بیا این نرمه نانها را هم ببر برای چوچه‌مرغت.» گفتم: «در کار نیست.» دویده رفتم توری سیمی را کنار زدم و باز چوچه‌گکم را گرفتم. چوچه را داخل جیب کورتی‌ام گذاشتم و از خانه برآمدم. با لطیف می‌رفتم بالای بام کلان خانه‌شان. می‌خواستم این بار تار کاغذپرانم را تا آخر باز کنم و تا آخرین جای آسمان بالا ببرمش. انقدر بالا که گلگی حیران بمانند. انقدر که چشم کار نکند.



# سومین سال شکفتن باغ

باهر بیانی

دو سال پیش روزی که هم زمان با آغاز پاییز رنگارانگ بود، باغبان عزیز خبر رنگین شدن باغ را برایم نوید داد.

باغی که به تازگی نهال‌های کوچک‌اش را نشانده بود و آمید و آرزوهای بزرگی را در آن‌ها می‌دید!

آمید و آرزوهای کودکان و نوجوانان افغانستانی که در جای جای این دنیا بزرگ، کاغذی را به دنبال رویایی کودکانه‌شان گشته بودند اما چیزی نیافتند!

باغبان ما هیچ خوش نداشت دنیا برای کودکان تنها در دو رنگ سیاه و سفید باقی بماند! از آن روز به بعد بود که من و کودک خیال‌باف درونم و البته مداد رنگی‌هایم برگ‌هایی از درختان باغ را به سان دنیای رنگین کودکی نقش زدیم.

دنیایی که آرزوی دیدار دوباره‌اش تنها در نقاشی‌هایی که برای شما نازنینان نقش می‌زدم بر آورده می‌شد.

نقاشی‌هایی که هر کدام‌شان یک رقم دل تنگ دنیای شیرین کودکی‌ام را می‌کنند! نام خدا باغ ما روز به روز سر سبز تر و شاداب‌تر شد!

و تا امروز که به جشن سومین شکفتن باغ گرد هم آمدیم، بزرگترها همنگ و هم دل با کوچک‌ترها دست در دست‌شان آمده‌اند تا به دور از هیاهوی دنیای خودشان آرامش، صلح، صفا و صمیمیت را در دنیای کودکان‌شان بیانند.

امروز همه‌گی یک صدا سرود شادی و سبزینه‌گی را بر لبان مان داریم و میوه‌ها و شکوفه‌های باغ را به تماشا نشسته‌ایم.

امروز ما به شکرانه‌ی این باغ پر از گل و ریحان خدای بزرگ را یاد می‌کنیم و از او می‌خواهیم که باغبانان کوچک و بزرگ را هم چنان در راه خدمت‌گذاری به باغ گل‌ها بیش از پیش باری رساند.

# آرزوهای کودکانه‌ی من

بخشی از پیام محمدحسین محمدی به جشن سه سالگی باغ

تابستان سال ۱۳۷۲ بود و من و غلامحسن بومان در مشهد بودیم و دانشآموز تازه به شعر روی آورده بودم و در جلسه‌های شعر، من تنها کسی بودم که شعر کودکانه و نوجوانانه می‌خواندم. سرم را پایین می‌گرفتم و شعرم را می‌خواندم این زمانی بود که محمدکاظم کاظمی تشویقم کرد و از من خواست همین راه را ادامه بدهم. پسانتر غلامحسن بومان هم به شعر کودک روی آورد و سال‌ها با هم بودیم. بعد در همان سال‌ها صدای کودکان را در چهار صفحه منتشر کردیم؛ اما صدای کودکان را هیچ‌کس نشنید و شماره‌ی دومش را هم نتوانستیم منتشر کنیم. اما هیچ‌گاه نمی‌توانستم از ادبیات کودک دل بکنم. من در نوجوانی، شعرهای کودکانه می‌خواندم و در جوانی، شعرهای نوجوانانه. می‌خواستم نسل بعد از من چنین نباشد؛ اما هنوز به این آرزویم نرسیده‌ام. شعر می‌سرودم و داستان می‌نوشتم و در جلسه‌ها هم با دوبلی می‌خواندم‌شان. همیشه فکر می‌کردم نکند مسخره‌ام کنند. بعدها مامانم‌ای غچی را برای کودکان و مامانم‌ای گلستانه را برای نوجوانان منتشر کردم. منتها غچی بعد از سیزده شماره و گلستانه پس از شش شماره از نشر بازماندند و من گرفتار درس و دانشگاه شدم. در سال ۱۳۸۲ با مامانم‌هی طراوت آشنا شدم و دوستان مکتب امیرالمؤمنین در تهران و باز مدتی با عنوان سردبیریش کار کردم و طراوت، شادی را به خانه‌های کودکان می‌برد. در همان سال‌ها بود که با محمدمصروف رجایی آشنا شدم؛ رجایی، دوست تازه‌یی بود که فکرش را با خود نزدیک یافتم و همکاری و دوستی ما، در بزرگ‌سالی، چون دنیای کودکی‌مان شیرین شد.

پسمر، پارسا، امسال صنف دوم است و می‌تواند بخواند و بنویسد؛ اما شاعر و نویسنده‌یی که برای او و دوستانش بنویسد، نداریم و حتا داستان «ماه و ماهی»، نخستین داستانی که بیست سال پیش برای کودکان نوشته‌ام، هنوز به صورت کتاب منتشر نشده است. اما حالا «باغ»ی وجود دارد و امیدوارم در این باغ، شاعران و نویسنده‌هایی نیز پرورش بیابند که برای کودکان بسرایند و بنویسند. وقتی مجموعه‌شعر گلهای باغ کابل از سرور رجایی را در هرات منتشر کردیم، دلم باغ باغ شد. دلم می‌خواست کسی باشد که هم‌چنان برای کودکان کار ادبی بکند و حالا محمدمصروف رجایی، هر ماه، با «باغ»ش، مهمان دل‌های کودکان می‌شود. آرزو می‌کنم این باغ آن قدر پربرگ و بار و ریشه و شاخه شود که همه‌ی کودکان میهمانش شوند و در سایه‌سار روان‌بخشن خوش خرامی و زندگی و سرزندگی کنند.

استکهلم، ۱۵ سرطان ۱۳۹۳



# باغ علم

## ریگ روان

محمد باقر حسینی

دانشمندان کوچک کشورم، سلام آزمایش این شماره ما بسیار جالب است. آیا شما چیزی درباره ریگ‌های روان صحراها می‌دانید؟ آیا تا به حال در بین ریگ‌های روان راه رفته‌اید؟ با آزمایش زیر می‌توانید به کار کرد ریگ‌های روان صحراها آشنا شوید. برای انجام این آزمایش، شما به یک ظرف، مقداری نشاسته و کمی آب نیاز دارید. کوشش کنید که نشاسته را به آب اضافه نمایید. البته اگر چهار گیلاس آب در ظرف ریختید، یک گیلاس نشاسته بریزید. آب و نشاسته را با وسیله‌ای خوب به هم بزنید.

همان طور که می‌بینید مایع مثل عکس زیر درست می‌شود. حالا مایع را بررسی کنید و دست خود را سریع وارد مایع کنید، یا با دست به روی مایع آماده شده بزنید. می‌بینید که دست شما به یک سطح سخت برخورد می‌کند. مایعی که تا چند لحظه پیش روان بود و حرکت می‌کرد، حالا مثل یک چیز جامد و سخت کار می‌کند. بله، دانشمندان آینده کشورم، در علم به این ماده «سیال غیر نیوتونی» می‌گویند.

ریگ‌های روان هم تقریباً به همین صورت کار می‌کنند. وقتی پای شما در بین ریگ‌ها گیر کند، هر چه بیشتر و تیزتر بخواهید پای تان را بکشید، ریگ‌ها پایت را محکم تر می‌گیرند. باید با حوصله و با حرکت آرام پای خود را از ریگ‌ها نجات دهید.



# باغ ربا

غلام حسن بومان

در دلم کسیست مثل یک بهار  
مثل یک سفر مثل انتظار

باز می‌کنم جانمازم را  
حرف می‌زنم باز با خدا

خاک، تشنۀ آبشار اوست  
زندگی گلی از بهار اوست

دست‌های من چون کبوتری  
بال می‌زنند جای بهتری

گرچه خانه‌اش بی‌نشانی است  
کار او فقط مهربانی است

غصه‌های من پاره پاره شد  
قلب کوچکم پر ستاره شد

جانماز من باغ ریناست  
قلب کوچکم خانه خداست



## گزارش تصویری از جشن سه سالگی باغ

